

4128

برطانو مکتوبی

Acc. No. 4128

۳۳۱

10/10

85.10

1933

اللَّهُ خُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ

4128

المنتهى كتاب فيضان الكتاب جلال اسراريزدانی
کنز نفود لطائف حقانی ہے۔

کتابخانه

کوششی

قامپلی

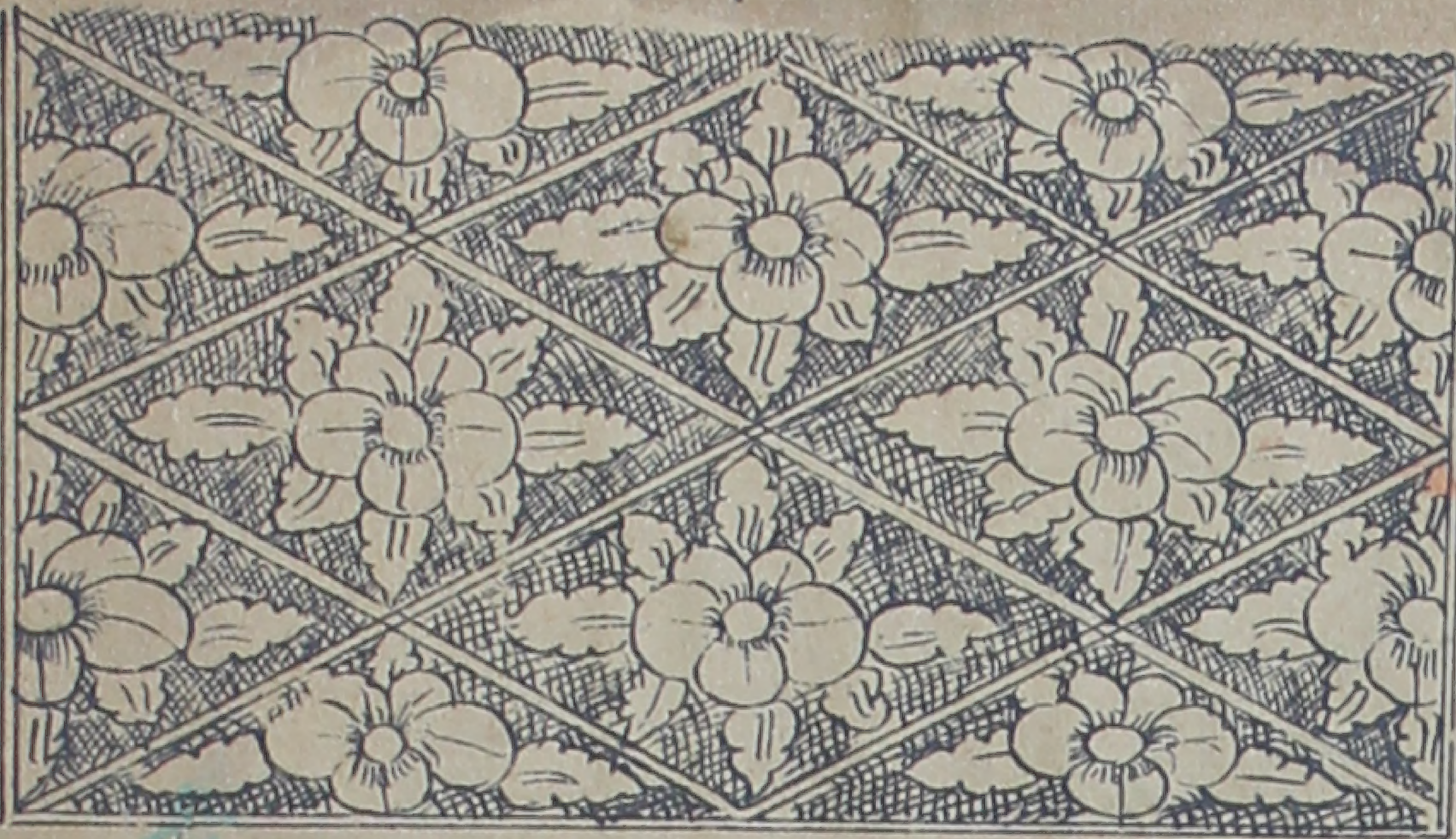
حیدرآباد

AN
LIBRARY
Namgally,
Hydrabad P.

زردبان پهنوی

۱۲۰۵

حسب رایش جناب محب اس اللہ حاج عبدقادر و شیخ ابن جابر
ولم جناب الحاج شیخ نورالدین بن المرحوم جوانہ صاحب جرت مالک مطبع حیدرآباد
در مطبع صفدری طبع شد



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خوش بیا ای عندلیب خوش نوا
 کیستی و چیتی ای سر فراز
 مستم از گل ساز و شیدایم بکن
 ای بهای پر زین افج صفا
 ای بهای من بهایون اہتر از
 مرصبا ای صلصل نوشین ادا
 مرصبا ای گلبن سر لدن
 مرصبا ای بد شیرین کلام
 بدستور از رنگ وجود
 گمان مست و بخود بود او
 خوشتر حسن به هم زده

می سر بر گل ز وحدت نعمت
 از چہ روی بدلی با گل نیل
 مست و شیدا تا ز گل را نم سخن
 ظل تو تو اتم با قبال وضیا
 بال تو تو اتم به مجد و اعتراز
 بر نوای جان فرات جان فدا
 شیفہ از نگہت ذات سخن
 در فضای حال فرما خوش خرام
 از عدم چونست آمد در شہ
 چشم بنش را چنان بکشو
 چون علم در رنگ عالم

حضرت تنزیه در تشبیه چون
 فرق را نسبت به پایت به ز فرق
 سر سرد تا بهار روشن کنی
 ای ز سرتاپا سرا سر نور نور

آمده از راه بیچونی چون +
 از همین بود است روز مع برق
 سینه در آمد شدش وزن کنی
 حال تو آمد نمایان طور طور

صوفیا صافی سرشتا بیگمان
 لامکان و بی نشان را دید بان

پادشاه سر فرازنده گداغ
 از جبهائی امران بخشنده باش
 گاه هستم که ربائی کار کن +
 گشت دریای قدم موج فیض
 رهبر آمد رهبر راه سدی
 گای فرومایه چه والا مایه گی
 ای سرغت میدهم شیار باش
 یار از اغیار آوازه بود +
 حب ذاتی چون به محسوبی رسید
 جمله اعیان که پیش عین تست
 و اندران صنغ و نگار خاص او
 موتمن گشتی ز فیاض و جود +
 سر فرازی را لوتشایان آمدی

بینوایم پیش تو ای بانو +
 سایلیم من سخن تنه هست فاش
 چارچشم یکدم از دله ارکن
 اعتلایم داده از مهنه ج فیض
 عقده از کارم کشادین دلکشا
 از چشمانی از که نیکو یابی
 گوش فرما مستعد کار باش
 بر سراج خویش خود پروانه بود
 آن شه وحدت بکشتت آرید
 کرد روشن پیش عین خود نخست
 شد ستوده شاهزیمای
 شد کرامت بهره ات از مح
 موقع اعزاز واحد

اندر تشبیه

ع

بخت طبع کماله مدیسه
 دین خضیت کلامت در
 سواد و شکر شاه طایفه
 صحنه قدس به جا بدین
 خسته میانه لاله شکر
 مشدند شاه عبود
 صحنه و کلام

طرفه نقشی هست این نقش ظهور
صورت هر ظاهر و باطن مگر
در پس پرده سراسر از ما است
هر زمان از غیب آوازی جداست
نغمه و چنگ است در فریاد او
گر جویم مغز هر یک از میان
الغرض پیشم بیا و یاد دار
وزنه وزنه از خسر و لرم نزل
بر همه آن مهر کامل یافت
چستی در یاب تا کامل شوی
بر نگار ظاهری نایل مباش
ز ابدی رانیست اصلی جز بدین
بر و دروزه روزگار خود مبر
زال دنیا بکشد بی اعتبار
چشم شوخش بهر عالم بهرین است
هر که با دنیا می دود بد مال
تبت چون مغز از سر میرود
آب است آنکه آب انگاشتی
از امیر و وزیر

ظاهرش چون باطن او پرنور
صورت حق اندا حق ای سر
گوش شنو چشم بینا تا کجاست
بر هر آوازی ز ماصد جان منت
به که اینجا قطع سازم گفتگو
طعن خواهند کرد بر من بوستان
کار گرا از میان کار آرا
مستفیض آمد ز فیضان ازل
بهره از تابشش کل یافت
در مقام قدس تا واصل شوی
مرد دنیا بوده پا در گل مباش
مشغول هرگز مشو بر آسودن
مغز داده استخوان چون سنگ بدر
کار و بارش نیست شایان قسار
خون صد پاکان در ابر گردن است
ارتباطی کرد از صرف مجال
دست حسرت بر کفن بر هم زند
ای همون در وی هر آنچه کاشتی
اهل دولت آدمیت را مگر

پادشاهان را بچشم خوار بین
بهر یک نان ننگ از دوان بکش
حاجت خود را از محتاجان خواه
خانه سلطان زیارت که مکن
کنج عزت را نگهداری بدل
دل شبتانی است شایسته است
دل بود گنجینه اسرار دوست
از تمق بنگر اطوار جهان
یعنی دنیا را تو مرداری شمار
در پی حیفه ز چندین گرگان
اهل دنیا را نگیری چیز و کس
بندگان از وعید شهوت اند
غافلانه چند سازی در مجاز
انتقال خیر و شر دانسته
چند این شرک خفی شرک جلی
ای تو احوال سان و تو مبنی یکی
تا یکی یک را دو مبنی اسی عزیز
نیست بهره احوال را جز دولی
گفت شیخ معنوی دوشین خنن

اهل دنیا را سر اسرار بین
بگذر از نوشتن چون نوشتن تلخ چش
در زهر مقصود در زن از آله
از و عزت را بر آور بیخ و بن
دل نگهداری ز شور غش و غل
دل نمایش گاه اسرار خداست
دل حریم حرمت تقدیس دوست
حال یک یک تا تو گرد و عیان
طالبانش گر کس مردار خوار
این کی منقار و ان مقلب نان
از دنی هستند دایم در و نس
خود پرستانند آن باطل پسند
رو بگردان دست آور مستیاز
باز چون باطن به باطل بسته
محبب باشی دروغ از جالی
عاقبت اعمی نصیبی بی شکلی
و حشیانه رنگ کج بینی
احول اندر کنج حرمان
باد بروی فضل حق

گفت استاد احوالی را کاندرا

چون درون خانه احوال رفت زود

گفت احوال زان دوشنبه من کدام

گفت استاد آن دوشنبه نیست رو

گفت ای استاد طعنه مزن

چون یکی شکست هر دوشنبه چشم

شنبه یک بود و یکمیش و و نمود

خشم و شهوت مرد را احوال کند

چون غرض آمد هر بوشنبه شد

حاصل گفتار شیخ معنوی پ

نفی را اثبات کن چون فو عقول

همت مردانه کن مردانه باش

اهل همت را بنزد و ابجلا ل

الغرض اغراض نفسی دور کن

تکیه کن بر رازق رب العباد

از ریا و بغض و اطور نفاق

و غیبت کند و کین عرض امل

مایه نابخسروی

عین زبانی پسر

رو برون آرا و ثاق آن شنبه را

شنبه یک بود و یکمیش و و نمود

پیش تو آرم بکن شرح تمام

احوال بگذار افزون بین مشو

گفت استاد زان دو یک را در شکن

مرد احوال گردد از میلان و شرم

چون شکست آن شنبه را دیگر نبود

زاستقامت روح را سبدل کند

صد حجاب از دل بسوی دیده شد

فهم کن از ترک آئین خووی

تا شوی ثابت تو از روی حصول

بر اصول خوشترین فرزانه باش پ

منزلت ما باشد از روی کمال

خانه دل را صفا و نور کن

تکیه بر رازق احسن اعتماد

و مبدع خوانی بدل الانفراق

قهر و تمامی حسد جریع و و غل

هم تجال کوبیدی باشد بدی

زین همه گفتم که باشی بر حذر

دور شوند بینا که تقوی باشد این
مشعل ایمان که داری ای عزیز
تا شب ظلمات گردد بر تو روز
نور ایمان عین ایمان است آن
اعتقا و صوفیان و جد و حال
و م مزن اول قدم پائیده دار
بی قدم دوم لهو باشد بی حصول
از قدم مروان منزل رسند
شرع و سنت سنت پیغمبری
سنت پیغمبری را از چسبیت
احمد و الا خلیل خاص حق
گفته او گفته پروردگار
نافذ امر و نواهی از خدا
گر مسلمانی بکن تسلیم آن
و از ادب خم هر چه آید پیش تو
و از کمال احتیاط از هر چه هست
من گرفته ام آنکه تو دانا تری
راه هم نام خدا و شخوار تر به
پیغمبری فرزانه و نادانی

مستقی را اتقا الزم بدین
روغن جهدت بر آن مشعل بریز
بر سر حیوان سی با صدق سوز
عین ایمان اصل وصل و اصلان
باشد اشکال روح ای با کمال
از قدم خود دوم زنی هنگام کار
بی قدم دوم سکه قلب بلول
از دوم بی اصل خامان دوم اند
زان تنگ کن که گردی منجلی
صلح کل هم خضر راه انجمنیت
بر رسولان در شرف برده سبق
احمد محسود و خاص کردگار
مادی و مهدی بخار هدای
ستش باشد نلاح جاودان
از ره تکلیف ای فرخنده خو
و تکمیری دست کن فرخنده
راه ناویده چنان بنظر
و از صعوبت در گذشت
ایکه دانا از سر

پیش آورد پس او گام زن

از شتابی تا در آئی در وطن

در اشاره من لایح که فتنه الشیطان

هر کرا شیخی نباشد شیخ او
شیخ را طلیست ظل مستند
تاب خور از جرم بکشد لوث را
یک توجه از درون با کمال
زنگ از آئینه قلب تو همین به
واندر آن آئینه دلدار مراد
روی جانان در مقابل آیدت
مرحبا بر فیض عامت صوفیا
دستگیری کرده ای دستگیر

هست شیطان مضل بی گفتگو
دوره را خورشید تابان میکند
و از جمال خویش می بخشد صفا به
پاک سازد و مرترا از هر وبال
دور سازد و بخشد نور یقین
از طفیلش رخ نماید شاد و شاد
جان جانان جلوه بنمایدت
جان فدای راه تو صبح و مسا
از توجه قلب را کردی شیر

نکته

ز او راه اولین گویم بسیار
چشم بند و تامل بر کیو کنی
شش بر پانهی مردانه وار
بسیار اند اصل او کیست
بت بیل هر گل مباحش

اولین گیسل تو از هر ماسوی
عین اسرار اباطن خو کنی
غالب بینی در درون خود نگار
خار اکثر گل بجوی اندکیست
ورنه آید خار آن دامن خراش

<p>گرتراستوری آید به فضل حسن قسمت باشد و لطف قدیم ورنه طریز یاس باشد نار و ا ای ندانی گفت خوش گوینده</p>	<p>بی تلاش و جد براه لطف و بذل هست آن سر رشته فیض عمیم یاس از فضل است این عین خطا هست یا بنده مگر جوینده</p>
--	--

در ذکر

<p>خوش بفرموده است آن رب و دود ذکر مولانا نجملای دل بود و گریزد آن کن بدام ای تاشمی ذکر معنی اعتراف منعم هست هر که آن غافل شد از ذکر خدای پاس دار انقاس را ای با کمال هر دمی گوید و دلبسته یاد او ذکر آن باشد که مذکور مجید و اگر از خود فانی و بخود شود</p>	<p>ذکر حق کن در قیام و در قعود ذکر مولی رهبر منزل بود و گرتو فرماید آن رب غنی یا ستایش یا سپاس و ایم هست از شرافت دور ماند آن شرافت خای پاس انقاس هست نقد بی ذوال زان دم بی یاد صد آو خجسته در تمام ذکر اید در پدید اندرو مذکور پیوسته سرزند</p>
--	--

حکایت

<p>و اگر می در نزع بوده پیش ازین گفت حالت چیست او گفتا خدا</p>	<p>گفت یارش ای رفیق دلنشین در خیالت چیست او گفتا</p>
--	--

گفت میدان مرا گفتا خدا
 آرزو داری مگر گفتا خدا
 هر سوال کیف و کم را آن جوان
 ذکر حق در جان تن پیوسته بود
 ذکر حق را بین که استیلائی او
 ذکر آن باشد ترا از آب و گل

کیستی تو ای کدا گفتا خدا
 از پسر داری خبر گفتا خدا
 جز خدا پاسخ نداده بگزمان
 زمین سبب از یاد حق لب میکشود
 کرد و اگر را فنا از رنگ و بو
 وار ماند ساز و از حق مشتغل

سوال

مصری و منصور چون اند در جزا

هم نفس بودند هر دو در انا

جواب

ای پسر گر هوشیاری هوشدار
 بود استقلال در منصور دم
 نیست گشت و خاک گشت و خاک گشت
 زان سبب شایان رحمت آمده
 آن لعین هم و رانا دمساز بود
 این سر اسیمه به قعر نیل ماند
 لعنت سر اسر در رسید
 استقلال را از دست داد

این معمار به لوح دل نگار
 در قرارش بودنی اصلا سقم
 لیک استقلال خود پیر و نگشت
 مورد اصناف شفقت آمده
 امتحان را خام آمد و وجود
 از شرافت زان سبب نیل ماند
 صد کف فسوس از هم در بلید
 عمر ضایع کرد و آمد نامسود

در این
 کتاب
 آمده

اصل ایمان عین استقلال است از همین شیران حق نامی شدند اندر و ن را پاک دارنا سوسی چون ز سنگ و خار باشد راه پاک آنچه اخلاق ذیمت مثل خار یکیک از هم دور گردان ای پسر از یقین کن کار خود آراسته چون مقصود آید ترا اندر یقین گر یقینت بر خدای لایزال از یقین نوری رسد در جان ترا	مستقل در دو جهان فی با است بر علوی صطفا کامی شدند تاری در منزل و ر و الوری بگمان گردد مروت بی تپاک رحمت راست بود بر رگذار تا ترا آسان بر آید رهگذر راه ر و را بس بود این خاسته تیره تر گردد بتو انوار دین راست آید یابی از صدره کمال در مقابل می شود جانان ترا
---	---

نکته

چشم بند و از نهانی راز جویند صاحب وجدان فیضانی شوی هر چه ممد و دمت در مد و جود آنچه مخفی بود اندر وجه ذات	چستی از خود و درین خود بارجو مطلع انوار یزدانی شوی الحق اندر ذات تو پوشیده بود عین ذات است ایغیر خوش صفات
--	--

در تفسیر کلمه طیب

لا اله الا الله	پس محمد شد سوا
-----------------	----------------

لاکه معنائش بظاهرنسبت هست
 نفی لا چون لانهایت آمده
 بهر لا چون لانگروی ای عزیز
 در خلا و در ملا و تحت و فوق
 شاید لا از آن برقع کشود
 از محصورت هستی ستید
 کرد از لاهوت در جبروت سیر
 خلوتش آورد چون خلوت پدید
 ما و تو از لای پیدار آمدند
 لا مکن خود را که تالار اسی

ایچ میدانی که سرش چیست هست
 پیش و انا عین غایت آمده
 کی آله را تو فرمایی تمیز
 خبر وجود لانه بیند مرد و ذوق
 کسوت الت در او برهنود
 و ز رسولی لا بمعنی آید
 پست از ملکوت در ناسوت طیر
 شد الوهیت ربوبیت پدید
 این و آن از لا باطن سازند
 وقت و اعزاز خود را و اسی

در بیان تجرید و تفرید

معنی تجرید ای یار عزیز
 ز آنچه دل بسته بدو باشد ترا
 از جهان و جمله اسباب جهان
 مقصد از تفرید و ان از خویشستن
 لای خالص نمودن بهر حق
 بدینا شغل و از حق جدا
 را قطع کن ای بوالفضل

پاک کردن قلب از جمله چیز
 دل از و بردار با صدق و صفا
 شو مجرد خویشستن را و اربابان
 گم شدن بس گم شدن بس گم شدن
 عین تفرید است و ضرورت بحق
 تو کجا و حب آن مولای کجا
 تا بیابی با خدا شرف و وصول

واصل درگاه صمدیت شوی

هر چه دل بندی بدان باریت بود

اندرون مهبط نور است

اولا تجرید فرما از علاق

در حریم بخودی خوش خوش بسا

کامل اندر طرز فذویت شوی

به که دل بندی بدلداری صمد

از وسوسه تا نگر دانی سپاه

از ره تفرد خود را ده طلاق

بجووانه انجمن کن با حسدا

نکته

صورتی یار یک دلداریت بود

آئینه ساز و جمال خود به بین

از وسوسه و شورهای هوی

آئینه چون فارغ از زنگار شد

هر قدر باشد صفا آئینه را

از همه عالم سر و کارت بود

التفاتی کن کمال خود به بین

یک زمان فارغ شو و یکسو بوی

قابل دیدار روی یار شد

آنقدر رویت نخواهد صفا

در بیان فکر

فکر به باشد برای مستندی

فکر کن تا منزل آسان شود

نار عشق از فکر گیرد التهاب

فکر به باشد ترا در چار چیز

فکر کن اول تو در انشای حق

فکر سازد مستندی را منتهی

فکر کن تا فکر فیضانت شود

نور عشق از فکر گیرد فتح باب

ای تو نا چیزی شوی از جلا

یعنی در آیات بعد

یعنی در دنیا و مافیها که اند
 بین چنان عالم نموداری نمود
 آسمانها را معلق ساخت
 مور را بر مار استیلا نهاد
 فکر کن پست بر نعمتهای او
 بر معاصی حرم او را بیشتر
 پس تفکر کن تو در انجاسم کار
 زان پیش باشد تفکرای سلیم
 فکر آلا فکر خاصان خداست
 فکر قریش هست امید وصال
 فکر در عرفان کنی آلا ربود
 فکر باشد صیقل زنگار دل
 از تفکر معرفت حاصل شود
 فکر در ذات خداوند کریم
 منع آمد فکر حی ذات پاک
 فکر آلا کن عبادت باشد آن
 تنبیه بر که فکر ساعتی
 مکر تر باطن انسان بود
 نفس و آفاق فکر

از بد و از خوب از آزاد و بند
 بود گرد آیند در دم از نبود
 یعنی او را بی ستون افراشته
 ناتوان را بر توانان زور داد
 آنچه نعمت بخش ما کرده نکو
 او رحیم است و کریم و غفور
 در ثواب و در عقاب نور و ناله
 اندر آلاهی خداوند کریم
 زانکه آن فکر برای منتهی است
 فکر عشق آن طرز حب لایزال
 این چنین افکار دانا اعلی بود
 فکر کن بالا پری از آب و گل
 از تفکر مرده کامل شود
 نار و آبا باشد بود جرم عظیم
 فکر ذات آمد بلا ریت پلاک
 فکر آلا ر بندگی خالصگان
 بهتر از سعاد سالی طاعتی
 مقصد اقصای قدس طاب بود
 از روی دیده مشتاق فکر

پیش مرد فکر سر زده ظهور

وقتی پیدا کند هم سنگ طور

در بیان قرب نوافل و قرب فرائض

قرب حق را از آنچه اعمال ای عزیز
اولاً بشنو نوافل را نشان
بندگان از چشم قرب پاک رب
جهت حقیقت چو غالب میشود
است این قرب نوافل از ثقات
بنده اینجا فاعل و مدرک شود
و دیگری قرب فرائض است آن
اندرین ایجاب بنده از میان
جهت خلقت حقیقت فنا
فاعل و مدرک بود رب جهان
گفت عبدالله آنمرد خدا
وقت مغرب بسکه آید تنگ تر
گر نوافل را کنون سازم ادا
فرض بگذارم در آن دم معتبر
آفرین صد آفرین بر جان او
دست عمر تو امیر و وفات

یا نوافل یا فرائض کن تمیز
نیرت حکم فعل او بر بندگان
رازش کردند بر خود ما واجب
جهت خلقت شود مغلوب و رو
منتج فیضان انسانی صفات
او تعالی آله و واسطه بود و
واجب آمد فعل او بر بندگان
میشود از قرب یزدانی نهان
میشود از نفی ذاتی ای فتا
آله و واسطه در اینجا عبودان
یکشوی این بوجبه ارتقا
فرض بگذارم نوافل ده خبر
فرض ضایع میشود ای مقتدا
وقت را آید موافق بی ضرر
بر قیاس پاک او بر شان
همچو وقت مغرب آید تنگ استفاق

اندین آوان تنگ ای ستمام
وقت تنگ آمد نوافل گذار

بگذر از نفل و بنه در فسخ گام
مین فرایض گرتو مروی پاسدار

نکته

راز میگویم بیایم همراه شو
نزع چون حالی شود بر مرد وزن
کاین فلان از ساعت اعمال خویش
کرونی های بدش در کار هست
در حقیقت چیست این نزع رجال
چون رسد در شهد حق بالیقین
مرجع هر شی باصل اوست پس
چونکه این موت است امری ناگهان
که چه سالک حسب موافق هر مرد
موقع موت است بر مردان کار
مرگ هم جسریت وصل دوست را
گزر مر موت ایدل بر خوری
مقامات و منازلهای موت
آتشاوی شود بر تو بجا
نوت همین ترسان مباش

در پی همرازم ممست از شو
خلق را از اب بر آید این سخن
هست ما خود عذابا جان ریش
نزع فی این صورت آزار هست
طی منزل از پی قریب وصال
فانی فی الله میشود چون شایدین
از فراست در پی معنی برس
از تغافل می شود سامان آن
مظهر جلوات رحمتانی شود
منصب کاین سیف کردگار
جشن باشد موت بر مرد رضا
بر خوری زین زندگی سسری
مطلع شویش استیلای موت
نزع گردد بر تو نهج ارتقا
آنکه موت آمد بیا آن غم تراش

رونمای ذات پیشش می شود
 نکتہ گفتم پیشیت معنوی
 ورنه بر صورت اسلام پاک
 ای پسر پیدا شدی بهر ابد
 مردن و بگذشتن از دایره جهان
 گفت شیخ معنوی قدسی جناب
 ای توئی کز بی بدنی بدنی بدن
 این بدن از این بدن باشد بقا
 این فنا ایدوست چون خود فنا هست
 هر چه گفتم گفته ام از راستی

صورت الجنس با جنسش کند
 فهم کن تا سالم و قایم شوی
 خال بد از شرک گیر و با پاک
 مرصیات را نباشد عیب حد
 نیست بر آگاه جز نقل مکان
 با و بروی جسم ایزد بی حساب
 پس مترس از جسم جان بیرون شدن
 هر چه از باقی هست کی یابد فنا
 چون فنا فانی کنی باقی بقا هست
 جان من در یاب آنرا از آشتی

در معنی آیه کل شیء عاقل الا وجهه

هست هر شیء عاقل الا وجهه حق
 هست هر شیء را حقیقت در نهان
 عاقل اند از روی صورت امی پسر
 هست باقی وجهه رب فواجلال
 کل اشیا فانی اند و عاقل اند
 یعنی اشیا را حقیقت وجهه اوست
 مگر تفهیمش ای پر خرد

یا و داری سالک ازین این سبق
 زان حقیقت شد و جودش اعیان
 باقی اند از روی معنی سر بسر
 در بقایش نیست امکان مقال
 وجهه حق باقی بود ای از حبسند
 مغز نیست و سواش جمله پوست
 مایه استیت ورنه کم خرد

در مسئله جد و امثال

طرفه این مهوره طرف وجود
 هر حدوث حتی این گیسو وار
 شعله جواله فرما نظر
 هست استقرار آن تقصیر قسم
 هست هر آن شان دیگر در علم
 فهم کن معنی من خلقت جدید
 شیخ اگر گفت قدس سره
 عالم اعراض نیست عرض متزع
 هست یکجانب و را ایجاد و حال
 کل بوم ذات حق در شان هست
 کردی چون تجلی در نمود
 چون تجلی ممیت آمد بکار
 لبیک اندر ذات تشریف قدم
 ازلی وابدی بود ذات خدا

لحظه لحظه باشد شش بود و نبود
 تا قنای او نباشد در قرار
 دائرة از حد زاید حرکت مستمر
 این خطای و ایه از صرف و هم
 در پی هم نقد احب او و عدم
 ضبط کن اسرار یبدی و یغید
 نودا شد علی قسره
 یعنی اندر عین واحد مستمع
 از ذکر اعدام هست و انتقال
 جلوه از نور را هر آن هست
 عالمی زنده شداد در وجود
 در عدم رفتند موجودی هزار
 جرم باشد فکرت سلب عدم
 حدث و تجدید هست آنجا ناروا

در حقیقت محمدی صلی الله علیه و سلم

از خدایش هم جدا ناگفت به

ای محمد را خدا ناگفت به

مصطفیٰ افضل مخلوقات هست
 گر خلیل است و کلیم است و دیگر
 باعث کون است ذات مصطفی
 مصطفی محبوب خاص و اور است
 ذات وحدت چون بکثرت رسید
 اوست احمد کو فیض ثانوی
 ذات والای محمد از ازل
 از محمد سرود عالم ظاهر است
 گر تو سرودی گوی در میدان بزم

مصطفی اکرم موجودات هست
 جمله در فضل اند احمد را پسر
 اندر آیند در و ایش انبیا
 فضل محبوبی چه گویم ظاهر است
 برقع سیمی بر رخ پرده کشید
 شد محمد پادشاه معنوی
 سر وحدت وجه کهنه لم یزل
 نورا و در جملہ اشیا سائر است
 از محمد باخدا کن بخشین

حکایت بر سبیل تمثیل

یاد دارم از نظ می همام
 گفت کاسکندر بر نوشابه شد
 چون میانجی خویش را راسته
 چونکه نوشابه ز بس عیار بود
 شاه را از کسوت پیغامبرد
 گفت ذوالقرنین را اسکنندی
 آفرین بر زن کم زن مردان مثال
 در لباس عنصری خبر شاه نیست

رحمة الله علیہ بالبدوام
 چون رسولان بر و خود پیغام خود
 صولت شاهی فرو بگذاشته
 پرده از روی حقیقت برکشود
 امتیازی کرد آن فسخ سیر
 گریه شان و بیست ستمبری
 شاه را بشناخته از وجد و حال
 چشم نوشابه مگر در راه نیست

جامگی در جامه تن و یگر است
تو محمد را ندانستی مگر
تا خداوندی احسدراری

جامگی در خانه تن و یگر است
چشم حق بین را بدست آرای سپر
مغز معنی را تو احمق و ارسای

در سر معنی آیه تشریفه احسن کما احسن الله الیک

گفت حق احسان کن از خود و تعال
تو بیدان عدم بودی نهان
است این احسان ازت و دود
تو بکن احسان زرت و دامن
از فنای خویش ظاهر کن و را
کن عدم خود را که هستی کالعدم
حال تو آمد نمایان چون حساب
جز و بک آمد حساب ای جانجان
کن فنای خوشتن ای باششی
تا تو هستی از خدا هستی حُدا

که آنچه احسان کرد بر تو و بحال
حق تعالی بود پیدا و عیان
حق نهان گشت و ترا ظاهر نمود
تو نهان شوا از فنای خوشتن
تا شود ظاهر خدا باطن خدا
او تعالی را وجود است و قدیم
راست مبنی آن حساب است اصل
از فنای خویش کل شد بیگمان
تا بیابی توحیات و استی
تا نمی تو در میان باشد خدا

دروصل و فصل

وصل حق خواهی تو از خود فصل کن
قرب نزدان ب احباب آمد خودی

فصل حق خواهی تو با خود وصل کن
از خودی بگذر تو گر مردی

رحمت حق بر روان مولوی
تو مباحث اصلاً کمال نیست پس
گم کنی خود را بحق و اصل شوی
تا تویی یابی تو کی حق را وصال
وصل و فصل از تست ای یار و سام

خوش بفرمود است اندر شتوی
رو درو گم شو وصال نیست پس
شرف و صلش را مگر قابل شوی
بس محال است و محال است و محال
یاد و این نکته را بس و السلام

در سر الوضوء و فصل و الصلوة وصل

کن وضو را ن رو که فصل آید ترا
ابدست عارفان خبر فصل نیست
فصل آنان از دومی و دهم غیر
چون وضو سازی وضوی معنوی
دل بدست شرک ظاهر ابدست
و ازستی چون تو از شرک و دومی
این نماز آمد بر اے مرد دین
از حدت آمد طهارت جان من
خوش نماز هست آنکه معراج است و نور
وصل باشد آن نماز عارفان
مرد عارف چون نیست غیر حق
جابل از جهل خود است اندر بلا

از جمیع خلق و کل ماسو
ابدست جاہلان خبر و صل نیست
وصل اینان از دومی و دهم غیر
از غل و غش جهان بکیو روی
ای پسر این ابدست از بس بدست
کی روا باشد نمازت ای عوی
گر وضو ساز و روا باشد رزین
باید اول پاک سازی جان و تن
خوش نماز هست آنکه قرب است و حضور
فصل باشد آن نماز جاہلان
وصل گردد آن نماز او بحق
آن نمازش فصل گردد از خدا

چون شوی تنها ز منکر و نماز
عابد و معبود را دانی که کیست
در غلط نافتی که بیگانه شوی

باب وصل حق بگرد و بر تو باز
ساجد و مسجود را دانی که چیست
راه مُردان گیر فرزانه شوی

سخن و توحید

ما و تو بگذار بی مائی گال
او سميع است و بصير است و کلیم
او ست خندان او ست گریان کل حال
او ست دعوائی انا الحق کرده بود
او ست دار و او ست منصور هم
خود تقاضای است اندر ازل
او ست عابد او ست معبود صمد
تو گوئی نویستی ای با تمسین
خوش بفرمود است آن شیر مقال
ذات حق با ذات حق اندر وجود
هر چه باشد در ظهور و در بطین
هر چه آید مرا اندر نظر
آن وجود است و وجود لایزال
هر چه این افعال کثرت در وجود

مانباشد جز وجود و ذوالجلال
او ست در شان نبی اوم ندیم
او ست گل او عندلیب خوش مقال
زمزمه از عشق بر دوار از غنود
او ست مفتی بهر قتلش با کلام
کرد خود بیک گفتابی خلل
بندگی خویش را خود میکند
او ست در هر جا و در هر شان نیز
با و بروی رحمت ایزد تعال
حق حق است حق میکند حق سجود
هر چه آید در سخن فی در سخن
هر چه دارد در خیال تو گذر
غیر او و هم است و پندار خیال
هر چه این شان عدیده در نمود

فعل او و قول او و شان او

اوست جمله اوست با و اوست تو

در سر التصوف **شک** لانه صیانه القلب

عن غیره تعالی لا غیب له

چون تصوف است حفظ دل غیر
نیست غیر حضرتش در هر مکان
واحد آمد او و بذات پاک خویش
ذات او را فعل او را هم صفات

زینجهت شک است غیرش نیست خبر
و حدش کثرت نخواهد و در میان
جمله افعال و صفات پاک خویش
هر چه بینی اوست کل کائنات

ارشاد

چیت این آوان عالم زو بوجد
چیت این سنگامه حیرت فزا
کیست این محبوبه و ورا از بیان
باش عبداللہ مان بیدار باش
و لبر این گیر و دار کائنات
شانهای عتباری را بگریز
هست گلبنانگ از زبان ارشد است
هر که گوش حق نویزش او را بود

هر زمان پیدا است از هر جا بهر مجده
و رفزوغ کیست این مدح و شناه
خار و گل در ذکر او پند تر زبان
سر معنی از دور و نم کن تلاشش
است یکذات از ره ذات و صفات
کل شئی را هست سوی او مصیر
تا ابد قایم که صوت سرید است
هر زمان از غیب الحق بشنود

هر صدائی کو به عالم ظاهر است
گفتن و دیدن شنیدن جمله را
خوش خوش آوازی سد با ملک بس
اینقدر کافی است ای یار و سام
مهر و ماه این جهان هم و گیر است
از کثافت بگذری صافی شوی

زان تولد یافتند او مادر است
بند کن بشنوند ای از صف
بس حکویم مرد را یک حرف بس
رو بین خطوه سوی بیت اکرم
بلزین و آسمان هم و گیر است
سر معنی را تو کشافی شو

در سر حقیقت جامع انسان

شان انسان بسبب عالیشان بود
آدمی اصل است عالم و ان شجر
آدمی اجمال تفصیلش جهان
شان بود تشبیه و روات ظهور
طایر قدسی لطافت طیر او
هر چه بینی در زمین و آسمان
گفت آن جامی والا هست
آدمی هست بر رخ جسام
متصل با حقایق ملکوت
ای سپر چون خویش را بشناختی
چاره خود را از خود فرما تلاشت

عین عالم صورت رحمان بود
گلشن و برکت و گل و خار و شکر
خبر وی از جایش زمین و آسمان
شاید تنزیه و رایوان نور
شاید معنی بلفظ آورده رو
در وجودش بین تو پیدا و نهان
رحمت حق با دیر جانش تمام
صورت خلق حق در و دست
مشمول با وقایع جبروت
در حد عرفان علم افسر اختی
فایز از کون و مکان آزاده باش

در سترانه و کان الانسان ظلوما جهولا

سوال

وتم انسان هست یا مدح تسبیل

آنکه در قرآن ظلوم است جهول

جواب

حسب باطن رحمت و یراقیرین :
عجز کردند و ابا از حمل آن :
پس ظلوم آمد بجان خود زبون
چون ندانست او جهول است از خرد

عین مدح و آسانانی است این
جامع اوصاف متضاد است هم
جامعیت را بوضع خود و بر سر
یا صفات شان مگر ملکی بود
هست از فیضان رب و جهان
قضیه شئی عکس غم شئی دگر :
بر سموات ملک فرمود نقل
اقتضایش را نمود و پایمال

حسب ظاهر و تم انسان است این
آن امانت را که از خلق آسمان
گشت انسان جامل آن با چون
آخر کارش که مشکل تر بود
لیک نزد عارفان راست بین
هست انسان منظر فیض اتم
آن امانت جامعیت هست پس
خلق دیگر را صفت طبعی بود
لیک انسان جامع این هر دو نشان
از آن جهت دارد خلاف و ستر
از طبعی و از سید از راه عقل
ظلم بر آماره کرد آن با کمال

کرد و در اوصاف ملکی چون گذر
 کرد چون ز اوصاف ملکی ارتقاء
 یعنی فانی کرد خود را از صفات
 جابل آید از جمیع ماسوی
 ز این دو لفظ معنوی و ذومعانی
 این کمال مدح النساء نیست مین

شد ظلوم اندم ازین برزش بشر
 پر دای نور و ظلمت را فنا
 فانی باقی شد اندر وجه فاست
 از همین باشد جہول آن مقتدا
 شد طریقت هم حقیقت را نشان
 فی مذمت را وجودی اندرین

در بیان عشق

حضرت عشق است بیرون قیاس
 عشق آدم عشق حوا عشق حق
 عشق دانی چیست ایمر و خدا
 عشق رمزی کنت کنز است سبب
 هست شاه عشق را شان هزار
 صورت لیلی ستم ایجاد ازو
 در زینجا از طلب رو و امنود
 آن یکی در تابش و سوزندگی
 اخگری زان آتش گرم ای فتا
 خانه ویرانه از دست او
 الله الله عشق گیر و دار او

از ازل و از سر مطلق مستناس
 عشق عالم عشق ستر با سبوت
 کار ساز شان ایجاد و همت
 و اندانکس کش بود در خاکس
 در مکانی گل بود جای چو خار
 قلب قیس آمد خراب با دوازو
 میش یوسف باب استغنا کشود
 این یکی فارغ دل از پر گندگی
 سوخت طور و خز موسی صعقا
 سینها او لاینها از دست او
 الله الله عشق ساز و کار او

الله گرمی بازار عشق به
خانمان هوش را برهم کند

الله سوزش و آزار عشق
خانها و پیرانها در دم کند

حکایت همدرد آیینی

بشنو این افسانه ساز سحری
بود در شهری زنی با صد جمال
گلبدن گلگون رخ و گل پیرین
از عقیق لب شفق دل خون شام
قامتش غیرت ده سر و پسم
زان لب شکر شکن وقت کلام
در جگر از مژه پیکان از و
یک نگاهش آفت جان جهان
مادرش را در دمی بوده مکان
سجری بر سر خرام آغاز کرد
از روز زبور شده آراسته
زیر چادر آن فنون ماه و خور
الغرض میرفت و می برداشت کام
بسکه بود اندر تمازت آفتاب
روز روشن گرم تمازت آفتاب

عشق فتان را از سرافزونگری
پیش رویش بد ز ناقص از کمال
ناز کی ناز کمتر از برک سمن
صبح خندان از رخس روشن مدام
راستی بالیده ز و در پیرین
جان عالم از حلاوت شاد کام
سینه از خمی ز تیر چشم او
یک خرامش شور محشر بر نشان
شد برای دیدنش روزی روان
از خرامش شد تدرو از شرم بر
حسن را بر خود و وبالاساخته
بود پنهان یا خور اندر میغ در
سوی نتر لگاه مادر شاد کام
آمد از گرام دلش در پیچ و تاب
از تمازت مانده شد در پیچ و تاب

چون به نزدیک درختی در رسید
 دید مردی را نشسته زیر آن
 دید چون زن جالی را خالی خیس
 سدران گرامه منزل گرفت
 یک نگاهش دید و دم مرد شد
 عاشق صادق برآمد از کمال
 آه عشق و آه زور زار او
 سر کجا عشق است سلطانست او
 یا الهی عشق فرمائی نصیب
 یا الهی عشق در دل ده مرا
 جان و تن وقف نگار عشق ساز
 بعد از پنهان قاتل آن بی گناه
 عزم قهر خود نموده باز پس
 چون رسیده در قریب آن شجر
 کرد تفتیش آن بت زهره جبین
 گفت این قبر شهید باز هست
 گفت این قبر گشته ناکرده
 هست این مرحوم مقتول جفا
 خوش ادای مہوشی نازک خرم

سخن گفت گناه

ساعتی در سایه اندر رسید
 از تپ و تاب خور از بهر امان
 بود یعنی آن جوار مرد غیر
 مرد را اینجا دل اندر سیقت
 در جوار قرب رحمت مرد شد
 جان سپرد او دید جانان را جمال
 آفت جانست یک دیدار او
 سر کجا عشق است فرمانست از او
 سر که بی عشق است باشد بد نصیب
 یا الهی عشق ده سر تا به پا
 نعمت عظمی است ساز این گنج از
 یعنی آن و لدار رشک پروا
 شد پی تمهیر ما و ابا پس
 دید مردی چند گوری نوز سر
 از وجود قبر و وجه حاضرین
 گفت قبر عاشق جان باز هست
 سر بشمشیر ستم و رواه
 هست این مدفون قاتل دل را
 زین طرف بگذشت دوزی شکام

در غمش از جان بشد این بسینوا
 بود آن سفاک خوش گرم خرم
 آه جذب حضرت عشق ای فغان
 آه آن سلطان عالی تحت و تاج
 بر رعایا اورعایت کم کند
 بر غریبان از ستم شب خون کند
 چون شنید آن گلرخ سیمین بن
 آه کرد و گرم گشته جان دهن
 آتش آمد و را خرم لبوخت
 لغو زو بر سر قبرش فتاد
 بر سر قبرش پید آن فیحجاب
 حاضران را حیرت اندر کار شد
 لبس آن زیبا نگار خوش ادا
 قبر و اثر و دیدنش مگر
 آن صنم از در میان گم بود و بس
 یاره و پازیب و منجیب گلو
 عشق گر باشد حقیقی یا محب
 گر مجازی نیک نگر ای فتا
 گر تو مروی بنده باشی عشق را

و او نقد جان بهای یک ادا
 برو جاننش نیز با خود و السلام
 زیر فرمان است او را و جهان
 نقد ایمان نقد جان و در خراج
 نوز سر ظلم و ستم میهم کند
 چشم را از سوز دل جیوان کند
 ماجرا عاشق زار محسن
 گشت مقتول شهیدش بی سخن
 جذبه سوزانش جان دهن لبوخت
 نقد جان را در سر جانان بداد
 گم شد از چشم زمانه ای عجب
 نشان عشق و حسن را اظلم شد
 بود افتاده بر سر قبرش عجا
 لیک زان دلدار کم بوده اثر
 خیرین یک نوجوان دیگر کس
 زیب و دست و گردن و پای است او
 هر دورا تعظیم فرما از نیاز
 هست از هر حقیقت رسنا
 عشق و زو و وفا کامل بر

در تفسیر رنگ جگر بند محمد صیغه الله الملكی به

ابو الحسن طویل عمر

صبغة الله رنگ حق را آشنا
رنگ حق را رنگ بستی و گیر است
رنگ بی رنگی بدست ارای حسن
یا صفا خواهی بجوای پایز رنگ
جز تو بیرنگی بگیرین رنگها
هست رنگارنگ این عالم فسون
مولوی فرمود اندر مشنوی
چونم بیرنگی اسیر رنگ شد
چون بیرنگی رسی کان اشتی
رنگها جز رنگ و افسون پیش نیست
آنکه بیرنگی مقام ذات هست
پادارم از پدر و حشر شواد
ای پسر رنگی که داری در برون
آن نهان زین نوع دارد صد عیان
در عیان صد انتراع است او فضل

باش وایم از میان رنگها
به که رنگ امیز رنگ آری بدست
زانکه از جمله لطیف است و حسن
جمله اشکال عالم رنگ رنگ
اعتبار اعتباری تا کجا
از فسون بگذر بدست آور درون
با و بروی رحمت الله القوی
موسی با موسی در جنگ شد
موسی و فرعون در انداختی
مایل رنگینی حق اندیش نیست
باش بر رنگش نهانی مست است
دوش میفرمود در خیر سواد
هست تقوی من بیرنگی درون
بر عیان غرة مشو چون البهان
در نهان جمله حصول است و حصول

رنگ را بگذار بپیرنگی سکاال
صبغة اندر سینه ات پر نور باد
ای پیر فضل خداوندانام
سن سپردم نقد عترت ای حسن

اوست اول اوست آخر کل حال
وقت تو در کار حق معمور باد
باو بارون ره تو مستدام
در کف حفظ خدای ذوالمنن

نامه بجانب یار عزیز اخوی فی سبیل اللہ عبداللہ بن حاجی احمد دام شدہ

ای برید خوش خرام بابیا
روسوی بمئی به پیش یار من
چون به عبد اللہ سی انجوش خرام
از تو سنت آنکه یادم کرده
آنکه پر سید ز فقیر این فقیر
انچه بشنیدم ز شیخ خود مگر
اصل فقر آمد محقق در ستم چیز
اولا توحید را فهمید باشش
حضرت حق را وجود است و بقا
کنت کنز را اگر دانی ز سر
از تقدر بگذری مطلق شوی

رحمتی فرما بر این بشکستہ پا
مضطرب بستم به چرخش در و کن
از من واعی بگو بعد از سلام
در خصوص فقر شاد و کم کرده
فہم معنی کن کہ گروی مستنیر
سید ہم اینک تر از ان سر خبر
نسبت و توحید و تبدیل ای عزیز
یک بگو یک دان کی شوی تلاش
غیر او دہم است و پندار و فنا
از تعین بگذری ان سر بسر
حضرت تقدیس و جلد حق شوی

۹
ایضاً
مستحق
وقت نور
تقبل
وقت شریف
شاخام
صوفی
از حضرت
وقت داشت
پوشیده ام
۱۲

قضیه اجابت را خوانی تمام
 جز وجود حق کسی موجود نیست
 این همه شایسته استعداد ذات
 باطن و ظاهری و ذات خدا
 نسبت ایقاع تعلق آمد است
 لوث عبودیت زو اسب دور کن
 رنگ خود را غیر بے رنگی بدان
 گرچه جزئی لیک زان کل آمدی
 ای برادر فقر اندر نسبت است
 بعد از ان تبدیل را دانی تمام
 خویش را بیرون کن از حیوانیت
 و ام و دو باشی چو حیوانی کنی
 ربط ده از چار سوت معنوی
 سوت هم باشد ترقی بر عروج
 قطره بودی منی را اولین
 همچنین کشتی تو اوم را ولید
 و لبر چون از دیمه بگذری
 از سرنا سوت بر ملکوت شو
 تا و راندم حضرت کامل شوی

حیثیتی در یاب ابعالی مقام
 این وجود تو بگوئی بود کیست
 ما و تو بگذار ای عالی صفات
 اول و آخر بود ذات خدا
 منفرد باشی تو از روی است
 از نمود ذات خود را نور کن
 از مکانیت بر آرد لا مکان
 کل شوی چون نسبت اندر کل زدی
 این تو نسبت را نخست آری است
 از رذالت بر شرافت کن خرام
 مستصف گردی تو از روحیات
 دیور و باشی چو نفسانی کنی
 خویش را گردی و لید ثنائوی
 دخل کلی آمده عین خروج
 علقه کشتی مضغه کشتی بعد ازین
 شرف از طی منازل شد مزید
 بر حمیده کرده باشی سرودی
 از ره جبروت بر لاهوت رود
 با خدای خویش تا و اصل شوی

از زبانه بر چیده چاق بکوش

عظمت خود را از خود سرافراز

ختم کردم بر دعایین نامه را
بر تو آباد دایما فضل خدا

(در مناجات)

ای قدیم بے بدایت ذات تو
پئی کنی بالغ کسان را از خدا
طالبان اندر طلب حیران بکار
سختی راه طلب آسان کنم
کیستم چون آدم زین راه پیچ
جز وکل او بسته الطاف تو
راه روشن که تاریک آدم
چشم مارا کحل بینائی بده
لطف انرا جام حب خوشیستن
از سیاه مستی ترا خواهم بگرد
بر وجود تو وجود من فدا
روسیاهی تا قیامت ماندم
آنچه گوئی کن مکن گوید نفس
دفتر اعمال من بے اشتباه

آخر بس بے نهایت ذات تو
ره روان هر دم پرور استدا
صورت گاو و عصار اندر شمار
فضله خوار خواخ خاصان کنم
یا الهی بر من این دستر میب
خار و گل پرورده الطاف تو
حل کن این عقده که تاریک آدم
ذات مارا نقد وانا فی بده
مست کردم وارجم از جان و تن
هم ترا خواهم ترا دانم مگر
من فدا و حبل جان و مالها
حاش لله تا قیامت ماندم
از نفس بستم پریشان و رن
همچو کردار و درون من سیاه

جز سیاه روی نباشد هیچ چیز
فضل کن بر حال ما اے کردگار
تو کریمی تو رحیمی اے خدا

نقد در دستم بر درستی
فضل تو با نیست در سز و چهار
حس فزائی بوجه مصطفی

در خاتمه

خوب گفتمی ما شمی این شهنوی
نزدبان معنوی نیک است نونه
صوفیانیسض تو ارونه نمود
نیت بودم هست بودنی کجا
ای علی ذوالکمالی از کرم
جام عشقم واوه از صاوتی
همت از نمر لم بالا کشید
سایه ات بسوط باد استدام
هشی یزدان واور را سپاس
چند بیتی در حقیقت گفت
بدیه اصحاب را نیکو است این
گر قبول حضرت ارباب شد
ورنه زاو ناقص بے مانگی است
چشم دارم از محتبان صفا

بسکه زیبا نزدبان معنوی
خوب نامی که این حقیقت راست مغر
در بروی من زعنیه کشود
مرحبا بر نیض عامت مرعبا
شکر احسانت نیاید و تسلیم
صدا و قم سر موده در عاشقی
ذوق و وجد انکم آزان شد بر فزید
با همه فیضان اے یوم القیام
فارغ از اندازه و حد و قیاس
در معنی را تو زیبا سفته و
شخفه ارباب را نیکو است این
چهره ناخوانده ام را آب شد
در حقیقت حاصل شرمندگی است
جراتم بخشند از راه عطفا

در ذکر

در ذکر

ختم کردم این ترانه ناتمام
هاشمی الله باقی و السلام

كَانَ اللَّهُ لَهُ

و مایه رخ از فقه سیر ناظر

در سخن سه صد چهار و یک هزار
خواستم در معنوی سلسله شمار

چون که در معنی است این گفت و شنود

آمد از دارای باطن این نذر

زردبان معنوی تحقیق بار

ترانه تمام شنوی از جناب همشیره زاده صاحب مصنف دامت فیضه مع الفیضات
الحال مولوی سید بهاد الحق صاحب المکنی به ابوالخیر دامت ریشه خلف الرشید
مولانا منهل تقدس صوری و معنوی مولوی جناب شاه سید مبارک علی صاحب دامت فیضانه

و آن نیست

خوش کتابی در غور حسن گفت

عالمی را درس از فیضان گفت

لفظ لفظش از سر تر آن گفت

هاشمی مامی من عالیجناب

بسکه چه گویم وصف آن دریای فیض

زردبان معنوی را آنجناب

سال تمامش ابوالخیر از ادب

آبروی دست عرفان گفت

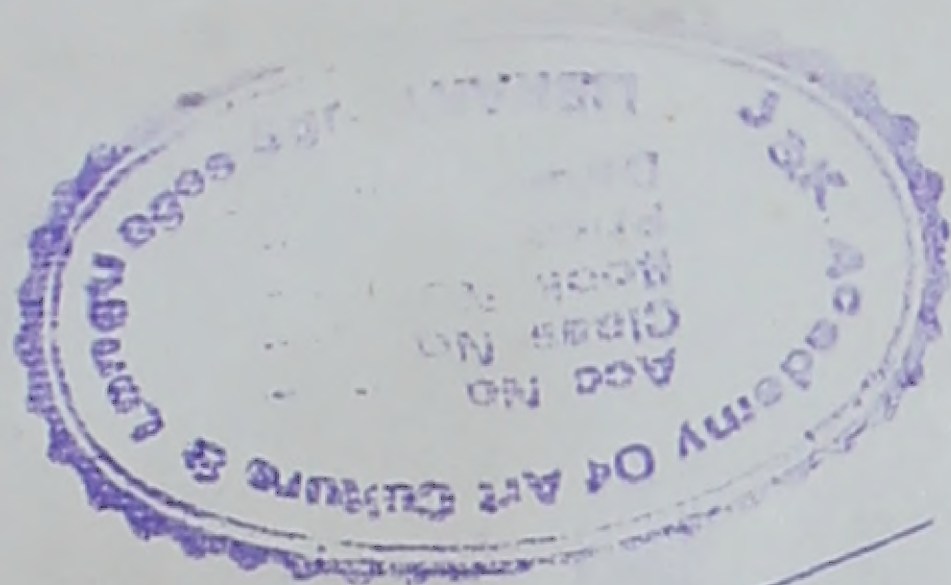
خاتمه الطبع احمد شاد و الله که بجه کتاب مطاب یعنی زردبان معنوی تمضیف

جناب مولانا مولوی شاه سید محمد هاشمی صاحب ثقل الله ساعیه تمام جناب شیخ نورالدین بن

جوانی تاجرت مالک مطبع حیدر و صفدری مطبع صفدر بمبئی ۱۳۰۵ هجری قمری طبع ہو کر تذکره نقیب بونی

صحت نامه نروبان مغنوی

صحت	غلط	نصف	نصف
پایگی	پایگی	۱۱	۳۰
آزادانه	آزادانه	۱۳	۳۰
در کفن	بر کفن	۱۵	۳۰
از وزیر	ار وزیر	۱۹	۳۰
زاستقلال	ر استقلال	۱۰	۱۰
لب	اب	۴	۱۶
تنها	تنها	۱	۲۲
پندار	پندار	۱۵	۳۰
پیش	پیش	۱۴	۲۶
آر	ار	۵	۳۰
آدم	اوم	۱۶	۳۲



Culture Academy

